

## داستان گدای اول

بانوی بزرگوار، تراشیدن ریش و مو و از دست رفتن چشم من سرگذشتی شنیدنی است. بدان که پدر من شاهی از شاهان بود و برادری داشت که در سرزمینی دیگر پادشاهی می‌کرد. من پسرعمویی داشتم که با هم در یک روز به دنیا آمده بودیم و هر از چندی من به کشور عمویم به دیدار او می‌رفتم. یک بار که به دیدار او رفته و مهمانش بودم. عمویم به شکار رفت و من و او تنها بودیم. به من گفت: از تو تقاضایی دارم که نباید مخالفت کنی و هر چه می‌گویم باید انجام دهی. آن قدر اصرار کرد که پذیرفتم. از جا برخاست و مقدار زیادی طلا و گوهرهای گرانبها با خود برداشت و زنی را با خود همراه کرد و به گورستانی در بیرون شهر رفتیم. در آنجا آب و مقداری گچ نیز نهاده بود.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

## شب دوازدهم

شهرزاد گفت: ای شاه پیروزبخت گدای اول گفت بعد تیشه‌ای برداشت

و سنگ قبری را کند. نردبانی پدیدار شد و با زن پایین رفت و به من گفت: قبر را با سنگ و گچ به همان صورت اول آن درست کن، طوری که با قبرهای دیگر تفاوت نکند. من پذیرفتم و سنگ را بر آن دهلیز زیرزمینی گذاشتم و با گچ آن را محکم کردم و به قصر عمویم برگشتم. آن شب را خوابیدم و صبح پشیمان از پذیرفتن خواهش نادرست پسرعمویم بیدار شدم، اما پشیمانی سودی نداشت. زود به قبرستان رفتم و هر چه جستجو کردم تا قبری را که پسرعمویم به صورت سردابی زیرزمینی درآورده بود، پیدا کنم. پیدا نکردم و به قصر برگشتم و از فکر پسرعمو و کار او از خواب و خوراک افتادم و آن شب را با غم و اندوه به صبح رساندم و فردا نیز مثل روز پیش به جستجوی آن سرداب رفتم و این جستجوی بیهوده را یک هفته ادامه دادم. اما افسوس، انگار چنین قبری تنها در رؤیاهای من بود. سرانجام چاره در آن دیدم که به کشور خویش نزد پدرم بازگردم. همین که به شهر خود رسیدم عده‌ای مرا گرفتند و بستند. بسیار تعجب کردم چون همه آنها پیشکاران و نوکران پدرم بودند و من پسر شاه بودم. ترسیدم و با خود گفتم: بهتر است از اینها بیرسم که پدرم کجاست و ماجرا چیست. همه در پاسخ من سکوت کردند و لام تا کام نگفتند، اما یکی از آنها گفت: وزیر و سپاهیان به پدرت خیانت کردند و وزیر، پدرت را کشته و خود پادشاه شده است و ما را فرستاده است تا در کمین تو باشیم و دستگیری کنیم. آنگاه مرا پیش وزیر بردند که با من دشمنی دیرینه داشت و انگیزه این دشمنی آن بود که روزی به بازی تیری به سوی پرنده‌ای پرتاب کردم و تیر به خطا رفت و بر چشم وزیر آمد و کورش کرد. در آن موقع چاره‌ای جز شکیب و گذشت نداشت. اما امروز که مرا دست بسته پیش او آورده بودند، جای درنگ و مدارا نبود،

بنابراین بی‌درنگ دستور قتل مرا داد. به او گفتم: مرا به کدام گناه می‌کشی؟ به چشم از دست رفته‌اش اشاره کرد و گفت: کدام گناه از این بزرگتر؟ گفتم: من از روی عمد نکردم، تیرم به خطا رفت. وزیر گفت: اما من به عمد این کار را می‌کنم و چشم راست مرا به دست خود کور کرد و از آن پس چنانکه می‌بینید یک چشم شدم. بعد دستور داد مرا بستند و در صندوقی نهادند و به دست جلاد سپردند تا ببرد و در خارج شهر بکشد و خوراک درندگان شوم. جلاد مرا به بیرون شهر برد و از صندوق درآورد و خواست بکشد. با دست و پای بسته و چشم از دست رفته، گریستم و این شعر حافظ را خواندم:

یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد؟ دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد؟  
آب حیوان تیره‌گون شد، خضر فرخ‌پی‌کجاست؟ خون چکید از برگ گل باد بهاران را چه شد؟  
کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی حق شناسان را چه حال افتاد، یاران را چه شد؟  
شهر یاران بود و جای مهربانان این دیار مهربانی کی سرآمد شهریاران را چه شد؟

جلاد این شعر را که شنید به حال من پی برد و چون پدرم قبلاً به او نیکبها کرده بود گفت: هر چند مأمورم و معذور اما چگونه می‌توانم تو را بکشم، برخیز و جان‌گرمی را بردار و از این سرزمین برو که اگر ترا ببینند مرگ من و تو با هم خواهد رسید و این شعر سعدی را خواند:  
به هر دیار که در چشم خلق خوار شدی سبک سفر کن از آنجا برو به جای دگر  
درخت اگر متحرک شدی ز جای به جای نه جور از کشیدی و نه جفای تبر

### شب سیزدهم

شهرزاد گفت: گدای اول ادامه داد چون جلاد این را گفت خوشحال شدم و دیگر بر نابیناییم افسوس نخوردم و روانه کشور عمویم شدم.

همین که رسیدم ماجرای پدرم را گفتم و همه آنچه را که به سرم آمده بود، شرح دادم. عمویم به گریه افتاد و گفت: غمی بر غمم افزودی، زیرا مدتی است پسرم گم شده و این غم دوم برایم خیلی سنگین است و سیل اشک از چشمهایش روان شد. از این پس یارای پنهان کردن ماجرای پسرعمویم را نداشتم و همه داستان را مو به مو برایش گفتم. خوشحال شد و برای پیدا کردن گوری که سرداب زیر آن پنهان بود، به قبرستان رفتیم. گور را پیدا کردیم و سنگ از روی آن برداشتیم و از نردبان پایین رفتیم. به جایی وسیع رسیدیم که چند اتاق در آنجا ساخته و تمامی وسایل زندگی و خوراکی و آشامیدنی در آنجا نهاده بودند. در گوشه یکی از اتاقها تختی دیدیم که پرده‌ای از آن آویخته بود. پرده را به یک سو زدیم و دیدیم پسرعمویم و زنی که با خود به سرداب آورده بود، سوخته و خاکستر شده‌اند. عمویم آب دهان به سوی آنها انداخت و سرانجام پاپوش خود را درآورد و به جسد زغال شده پسرش زد. به عمویم گفتم: چگونه است که به جای آه و افسوس و آمرزش خواستن برای پسر از دست رفته به او آب دهان می‌اندازی و او را می‌زنی؟ آهی کشید و پاسخ داد: فرزندم، پسر من به دختر یکی از درباریانم دل بسته بود که همسری او با آن دختر خلاف دین بود، زیرا با هم از یک دایه شیر خورده بودند. من سخت مخالفت کردم، اما پسرم باور نمی‌کرد که من راست می‌گویم و آنها از یک دایه شیر خورده‌اند و دلیل مخالفت مرا چیزهای دیگر می‌دانست. سرانجام آنها از نبودن من استفاده کردند و در این قبرستان مخفیگاهی ساختند و پنهان شدند. خداوند آنها را به کیفر گناهشان در آتش خشم خود سوزاند و در آن جهان هم در دوزخ خواهد سوزاند.

از سرداب بیرون آمدیم و عمویم قبر را به همان صورت نخست

برگرداند. به شهر که رسیدیم از دور دیدیم سپاهیان وزیر پدرم آنجا را گرفته‌اند. عمویم ناگزیر با آنها از سر سازش درآمد و من ناچار شدم با کمک یکی از سران دربار پدرم از آنجا فرار کنم و برای آنکه شناخته نشوم، موی سر و صورتم را تراشیدم و لباس گدایان بی‌سر و پا را پوشیدم و شبانه بیابان و کوه رازیر پا گذاشتم. مدت‌ها در راه بودم تا به اینجا رسیدم و به این دو گدا برخورددم و چون راه به جایی نمی‌بردیم، از اینجا سر در آوردیم. دختر دستور داد بند از او برداشتند و به او گفت: می‌توانی بروی. گدای اول گفت تا داستان یارانم را نشنوم، رفتنی نیستم. آنگاه گدای دوم پیش آمد و گفت: من از مادر نابینا به دنیا نیامدم بلکه نابینایی‌ام داستانی شگفت دارد و آن این است که: